

DARYAG

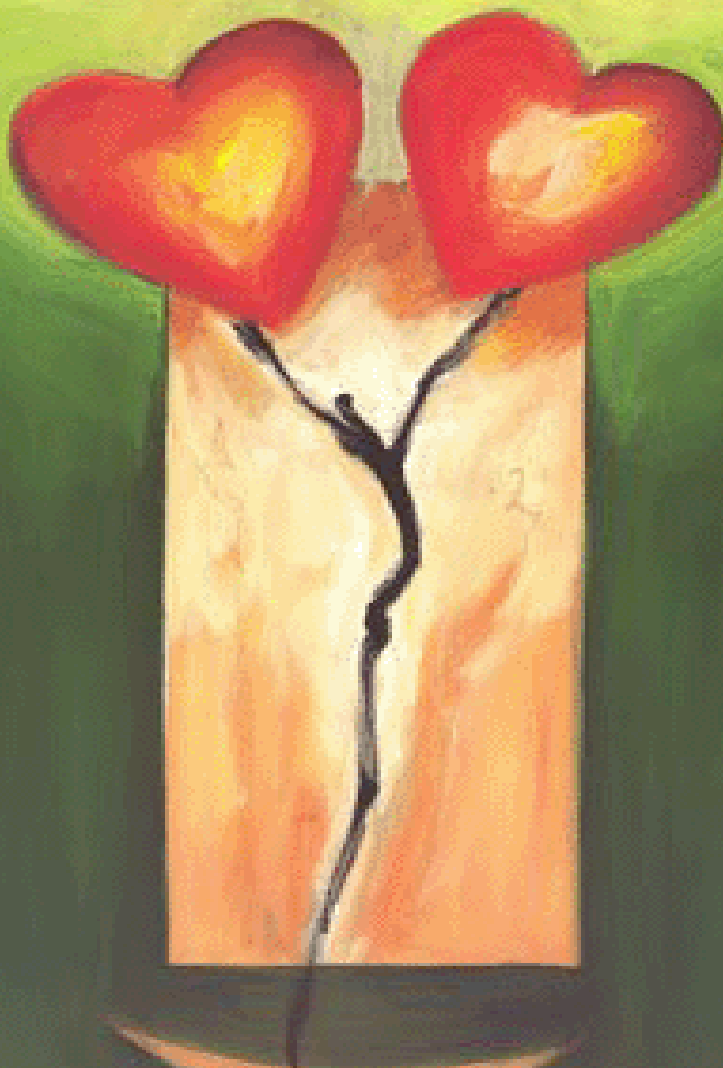


کودکان



Nr. 15 - September 2005

شماره ۱۵ - سپتامبر ۲۰۰۵



## سخنی با شما

## داروگ

نشریه کودکان

سردبیر: سوسن بهار  
مدیر توزیع و آبونمان: گلنار احمدی

آدرس:

Darvag  
Box 854  
10137 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:  
darvag\_darvag@hotmail.com

آدرس سایت الکترونیکی:  
www.darvag.com

شماره تلفن و فاکس:  
۳۳۸ ۸۲ ۶۷ - ۸ (۴۶)

جیروی پستی:  
Postgiro: 1060493 - 2

ISSN: 2402 - 5914

قیمت تکشماره: معادل ۲۵ کرون سوئد



### مطالب این شماره

- \* سخنی با شما صفحه ۲
- \* سخنی با بزرگ ترها صفحه ۳
- \* قصه هلیم و سیا دیوونه صفحه ۵
- \* شعر صفحه ۹
- \* خواب آلود صفحه ۱۱
- \* قصه های بریت ماری صفحه ۱۲
- \* قصه عینکم صفحه ۱۴
- \* کلید طلایی صفحه ۱۷
- \* اوریان. عقابی که از بلندی می‌ترسید صفحه ۱۸

لطمه می‌زند و آنها را از زندگی طبیعی کودکانه، از شادی و بازی، از آموزش و استراحت، باز می‌دارد. چرا این طور است؟ به این سؤال فکر کنید و نظرتان درباره آن را برای «داروگ» بنویسید.

«داروگ» قبلاً شما را با بعضی از دوستان کارگر کوچک مان، که الان بعضی از آنها بزرگ شده‌اند، از بردگی قرض نجات یافته‌اند و به دانشگاه یا کالج می‌روند و تحصیل می‌کنند، آشنا کرده است. حتماً اقبال را به یاد دارید؟ او که جانش را به خاطر حرف زدن درباره وضعیت زندگی خودش و دوستان کوچک دیگرش و فعالیت کردن برای آزادی آنها از بردگی قرض از دست داد. دوست دیگرمان، نگسار، دانشجو شده است. تیمور درس می‌خواند. جودیت، اولیویا و ولفگانگ هم، که «داروگ» در سوئیس با آنها آشنا شد و داستان زندگی شان را برایتان نوشت، کار می‌کنند و درس می‌خوانند.

«داروگ» وظیفه خود می‌داند داستان زندگی و وضعیت بچه هایی که

بقیه در صفحه ۱۷

برای خواندن خبرنامه ها و اسناد «جمعیت الغای گار کودکان» به لینک این جمعیت در آدرس اینترنتی «داروگ» مراجعه کنید.

## سخنی با بزرگ ترها

سوسن بهار

و فقیر، به بردگی گرفته شده و آزار دیده، دارد. این مروریهای درون خاکستر که زندگی شان، داستان چگونه کاهیده شدن از جانهای کوچک شان و انباشته شدن کیسه گشاد سرمایه و سرمایه داران است، مساله اساسی بحث و برخورد ما به مقوله «بزرگ سالاری» است.

### بزرگ سالاری چیست؟ آیا اصولا چنین تعریفی واقعی است؟

کمتر کسی از ما، در هر گوشه‌ای از جهان که باشد و با هر زبانی که سخن بگوید، با واژه‌ها و رفتارهای تحقیرآمیز نسبت به ذات کودکی و کودکان روبرو نشده است. در ترم‌های سیاسی و یا بحث‌های داغ، طرفین برای مجاب کردن و یا برخورد به هم از ترم «کودکانه» بودن حرف‌های طرف مقابل به عنوان «بی ارزش» بودن آن استفاده می‌کنند. در عرصه تربیت نیز از امید به بزرگ شدن، خانم و یا آقا شدن به عنوان هدف، و از به کار بردن کلماتی در خطاب به کودک از قبیل: «مگر بچه‌ای؟»، «باز هم بچه شدی؟»، «دیگه بهت نمی‌گم بزرگ»، «مگه کوچولویی که گریه می‌کنی»، «بچه نشو دیگه» و... برای تحقیر استفاده می‌شود.

در ضرب المثل «گاه باشد که کودکی نادان به غلط به هدف زند تیری»، نادانی مترادف با کودکی به کار می‌رود. یا در ضرب المثل «کودکی را دیدم که آموخته بود هر وقت کار بدی از او سر زده است و می‌خواهد خدا او را ببخشد، باید ده بار با خودش بگوید: خر بودم، بچه بودم، نفهمیدم»، هم خیریت، بچگی و نفهمی، ترم‌هایی مترادف با «کودکی» است که در بسیار از فرهنگ‌ها وجود دارد.

تمسخر کودکی و اطلاق واژه‌ای چون «نی نی کوچولو» به کودکی که به هر دلیلی گریه می‌کند، احساس شرم را از سنین خردسالی در بسیاری از کودکان به وجود می‌آورد. کمتر کودکی وجود دارد، که بزرگ ترین آرزوی بزرگ شدن و آدم به حساب آمدن در چنین فرهنگی نباشد.

قطعا ریشه این گونه برخوردها را باید در نیاز سرمایه در به انقیاد کشاندن انسان و حتی قبل از آن، در کل پروسه فرهنگ مالکیت، جستجو نمود. و در مذهب، در ارجحیت دادن توان گری بر ناتوانی، بزرگ بر کوچک، مرد بر زن، خدا بر بنده، ارباب بر خدمت کار و...، که به کرات در قرآن هم مورد تاکید قرار گرفته است. به نظر من، ریشه بی حقوقی کودکان و تمامی جنبه‌ها و صورتهای کودک آزاری، در بهره کشی از کودکان و استفاده از نیروی کار آنها ریشه دارد. و فرهنگ بزرگ سالاری هم اگر زائیده این مقوله نباشد، تقویت شده از آن است! چرا؟

بسیار ساده است، اگر بتوانی در جهانی که این همه مدعی دستیابی به دموکراسی، احقاق حقوق کودکان و کنوانسیون‌های ریز و درشت به این منظور و... است، اولین اصل کنوانسیون‌های مختلف حقوق کودکان - که به یمن مبارزات و تلاش‌های تاریخی بشر تدوین شده‌اند - را زیر پا بگذاری و «کودکی» و تعریف آن را بر اساس نیازهای بازار و سود سرمایه تعیین کنی، آن گاه شاهد خواهی بود که در چه سطح گسترده‌ای کودکان زیر هجده سال - حتی کودکان پنج و شش ساله - به انواع

### فرهنگ بزرگ سالاری، علت یا معلول بهره کشی از کودکان؟

در عصری زندگی می‌کنیم که شاید بیش از هر زمان دیگری در طول حیات جامعه بشری، امکان و ضرورت تغییر جهان وجود داد. اما بیش از هر زمان دیگری به جای تغییر با تفسیر، آن هم نه تفسیری که در دراز مدت به نفع بشریت‌اند، بلکه تفسیری کاسب کارانه، مبتذل و میان تهی روبرو هستیم. امکانات، بودجه‌ها و وقتی که صرف جا انداختن و فرهنگ ساختن از این تفسیر می‌شود، بخش قابل توجهی از توان بشری تغییر این جهان می‌تواند باشد. مثالها در این زمینه فراوانند. من اما اجازه می‌خواهم به فرهنگ بزرگ سالاری و نقش آن در به انقیاد کشاندن کودکان و تفسیر سنتی بودن کار کودک، ترمی که به طرق گوناگون از جانب رایزن‌های بی شمار سرمایه داران - چه در کشورهایی مثل ایران و چه در اروپا و امریکا - برای توجیه این وضعیت و طفره رفتن از توضیح بنیادین استثمار کودکان بیان می‌شود، بپردازم.

برای جدل با هر پدیده‌ای باید در قدم اول آن را شناخت و یا اساسا به رسمیت شناساندش، معرفی‌اش کرد، تا به درکی همگانی از آن رسید و سپس به مقابله با آن پرداخت. واژه «بزرگ سالاری» را من سال‌هاست که شفاها به زبان می‌آورم و این جا و آن جا به کار نیز می‌برم. «بزرگ سالاری» به مثابه فرهنگی مشترک در بین بزرگ سالان جامعه جدا از جنسیت و جایگاه طبقاتی و در خدمت خرد آزاری، تحقیر کودکی و کوچکی است. من «بزرگ سالاری» را به جای ترم سنتی بودن مثلا کار کودک، که از سوی به انقیاد درآورندگان کودکان و مفسرهایشان که دانسته و یا نادانسته آب به آسیاب بهره کشی از کودکان می‌ریزند، آورده‌ام.

اگر درک ما از مقوله کودکی و وضعیت کودکان در جهان معاصر به دیدن صورتهای گرد و خندان کودکان پشت قوطی‌های شیر خشک، آفیش‌های تبلیغاتی زیبای اسباب بازی‌های کودکان، لباس‌های قشنگ کودکانه، و هزاران هزار پدیده بزک شده و آرایش یافته در وصف امکانات کودکان و زندگی انسانی آنان محدود باشد، متأسفانه باید بگویم که پس توانسته‌اند ذهن ما را مخدوش کنند و از واقعیت زندگی اکثریت کودکان جامعه بشری دور نمایند.

اما خوش بختانه چنین نیست و نسبت به سال‌های نه چندان دور گذشته، امروزه جامعه بشری به یمن مبارزات و تلاش‌های جنبش‌های دفاع از حقوق کودکان و لغو کار و بردگی آنان، تصویری روشن‌تر از وضع صدها میلیون کودک قطعا زیبا و پر توان، اما اسیر و دردمند، بیمار

استفاده کردن، او را دم دستی و پست تر در مقابل بزرگ ترها فرض گرفتن و...، از جمله آن عواملی هستند که جامعه را به بهره کشی از کودکان تشویق می‌کنند، همان حس تملک سرمایه بر ذات کودکی. کمتر کودکی است که روزی لااقل ده بار از سر تکالیف مدرسه‌اش بلند نشود و به دنبال فرمان‌های پدر و مادر و خواهر و برادر بزرگ تر خود نرود. چرا کسی با خود نمی‌گوید: «او چون کودک است به مراقبت و محبت بیشتری نیاز دارد. نباید این قدر او را آزار داد!» چرا گفته‌هایی چون «خب، بچه رو بفرست!» یا «به بچه بگو!»، ترجیح بند بسیاری از فرمان‌های صادر شده برای انجام کارهای خانه توسط کودکان است.

به غلط آموخته‌ایم، چون طبق نیازهایشان آموزش مان داده‌اند، که کودک به این صورت تربیت می‌شود! برای خودش فردا کسی خواهد شد! نه، این طور نیست. علم و تجربه می‌گوید، کودکی فرسوده که کودکی نکرده باشد، طعم آسایش و نوازش و محبت را نچشیده باشد، انسان موفقی هم از آب در نمی‌آید. و حتی اگر هم به جبر دارای مدارک تحصیلی درخشان و موفقیت شغلی شود، اما در درون خویش از احساس کمبود رنج می‌برد. (طبعاً آموزش مسئولیت پذیری و کمک به رشد و ارتقای توانایی‌های کودکان از این مقوله جدا است.)

به تبع آن چه که گفته شد، طبیعی به نظر می‌آید که جامعه «کودک» را آلترناتیو بیکاری والدین، یا کمک کار آنها، تلقی نماید.

ترک تحصیل کودکان و اشتغال به کارشان، و یا تشویق شدن آنها به کسب درآمد

خوب در عوض تحصیل که به خصوص در کشورهای مرفه دارد به یک روند تبدیل می‌شود، وضعیت سواد دانش آموزان را به حدی تحت تاثیر قرار داده است، که نتایج آزمون سالیانه معروف به «پیزا» به حدی اسفناک بود که حتی داد رایزن‌های سرمایه را هم درآورد. نمی‌توان کودکان را به دلیل بهره کشی از تحصیل محروم کرد، و با مشکل بی سوادی اکثریت دیگرشان مواجه نشد. این دو پدیده، دو روی یک سکه‌اند. و هر دو نشان از فرهنگ بزرگ سالار و بهره کشی از کودکان در سطح جهانی دارند.

این فرهنگ را باید شناخت و در مقابلش تئیین‌های پیشرو انسانی و کودک دوستانه را قرار داد. ما به سهم خود تلاش می‌کنیم این بحث را دنبال کرده و بیشتر توضیح دهیم. انتظار دخالت فعال شما را هم داریم.

و اقسام کارها، از کارهای صنعتی گرفته تا کار در کشاورزی، از کار در کارگاه‌های قالی بافی گرفته تا کار در معادن، از کار خانگی گرفته تا کار در صنعت سسکس، وادار می‌گردند و چه سود هنگفتی از کار آنان به کیسه گشاد سرمایه و سرمایه داران سرازیر می‌شود. طبیعی است که در چنین وضعیتی هم نوعان و هم سن و سالان چنین کودکانی اگر که هنوز اسیر این فاجعه نشده باشند، یا در معرض آن قرار دارند و یا از وجود آن تاثیرات منفی می‌پذیرند. به قول عامیانه وقتی پدیده‌ای عادی و معمول شود، قبح آن از بین می‌رود، و وقتی قبح آن از بین رفت، آن گاه بیشتر و بیشتر عادی و معمول می‌شود. وقتی به مقوله «کودکی» تجاوز شود، وقتی «کودکی» به قتل رسد، آن گاه قتل فیزیکی کودکان به دست خانواده ها -



که در ایران و کشورهایی مانند آن تازه با قوانین اسلامی (چون حق تنبیه کودکان توسط ابوبین و عدم مجازات شان حتی اگر کودک به قتل رسیده باشد) حمایت می‌شود - امری طبیعی جلوه می‌کند. در ایران تحت حاکمیت قوانین اسلامی، وقتی سن قانونی و شرعی ازدواج برای کودکان دختر نه سال تعیین می‌شود، «کودکی» را مورد تجاوز قرار می‌دهند و بیشتر از آن، می‌کشند. و آن گاه طبیعی است، که تجاوزات و سوء استفاده‌های جنسی از کودکان در خانه و جامعه فراوان می‌شود. «از کوزه همان برون تراود که در اوست». این واقعیت که اکثریت شریف مردم ایران با چنین قوانینی در تضادند و برای همین هم انسان‌های بی شماری به امر دفاع از حقوق کودکان می‌پردازند، اما ذره‌ای از این واقعیت جانکاه نمی‌گاهد که کودک

آزادی و قتل و تجاوز به کودکان در سال‌های اخیر سیر رو به افزایش نجومی داشته است. (رجوع کنید به آخرین خبرنامه «جمعیت الغای کار کودکان»، که در سایت اینترنتی «داروگ» وجود دارد.)

پس بزرگ سالاری، کودک ستیزی و بهره کشی از کودکان در جامعه و در خانواده‌ها، معلول روند بهره کشی سرمایه از کرده‌های نحیف کودکان است. اما آیا باید به همین بسنده کرد؟ کدام معلولی را می‌شناسید زمانی که به فرهنگ تبدیل شود، نتواند نقش عامل را بازی نکند؟

خوارشماری کودکی، حق بزرگی برای خود قائل شدن، کودک را در نیاز دائمی شنیدن یک کلام محبت آمیز باقی نهادن، از او به عنوان امربر و شاگرد دم دست برای اجرای فرمان‌های ریز و درشت

## قصه هلیم و سیا دیوونه

### اسماعیل فصیح

روزها آلاخون والاخون بود و آت و آشغال جمع می‌کرد و می‌خورد. شبها هم می‌رفت روی سکوی مسجد سر کوچه اجداد والدوله، یا می‌آمد ته کوچه شیخ کرنا توی یکی از طاق نماهای بغل خانه اوس ماشالله خان معمار می‌خوابید. هیچ کس نام واقعی سیا دیوونه را نمی‌دانست. مش شعبون بقال می‌گفت، که یادش نیست از کی شنیده بود که اسم سیا دیوونه شاید سیامک یا سیاوش بوده و پسر یکی از دم کلفت‌های بالای شهر بوده و چون خل شده بود سالها پیش - اوایل مشروطیت - از خانه فرار کرده بود، یا بیرونش کرده بودند. اما وقتی لشها و بچه های محل بدجوری سر به سرش می‌گذاشتند و آزارش می‌دادند، سیا دیوونه کار عجیبی می‌کرد: می‌رفت جلو یک دیوار، پشت به ملت می‌ایستاد و سر و صورتش را می‌کوبید به دیوار... و زار زار گریه می‌کرد. این کار البته ملت را بیشتر سرگرم می‌کرد، می‌خنداند. می‌گفتند باز جنی شده. پاره‌ای تشویقش می‌کردند، پاره‌ای بد و بیراه بارش می‌کردند و مسخره‌اش می‌کردند، که البته این حرفها سیا دیوونه را کفتری تر می‌کرد و بیشتر خودش را می‌زد به دیوار و الی آخر، تا این که سیا دیوونه داغان و خونین می‌افتاد زمین (مثل امروز صبح، که من با بادیه هلیم آمدم و دیدمش)، از حال می‌رفت و ملت هم دست آخر می‌رفتند دنبال کار و زندگی.

من صبر کردم تا ملت متفرق شدند، بعد آمدم جلوتر بالا سر سیا دیوونه. نگاهش کردم. خون دماغ و دهانش روی خاک کوچه ریخته بود. از یک طرف از دهانش خون بیرون زده بود، از طرف دیگر کف چشم‌هایش نیمه باز، اما بی نور و رمق بود، عین چشم‌های مرده. به آرامی نشستم. گفتم: «سیا پاشو. عیب نداره. پاشو بشین، همه رفتن.»

گفت: «هوم م م م م م.»

گفتم: «پاشو بشین، سیا. یه خورده هلیم می‌خوری؟»

گفت: «هوم م م م م م.»

ناله حلقومش ترسناک بود.

سیا دیوونه در حال عادی از من بدش نمی‌آمد (دیوانه چو دیوانه ببینند...)، راستش بین من و سیا دیوونه آن روزها توی درخونگاه یک جور تفاهم هرگز به زبان نیامده وجود داشت. یک چیزی بیشتر و بالاتر از این که من هر وقت داشتم، ده شاهی یا یک ریال به او می‌دادم، یا اگر نان و هله هوله‌ای توی جیبم بود با سیا شریک می‌شدم. دوستی من و سیا دیوونه، پیوند چشم‌ها و لبخندها و دل‌ها بود. من هنوز فکر

استاد دانشگاه بودن خیلی چیزها می‌خواهد، که یکی هم تصدیق ششم ابتدایی است. امروز در دانشگاه های ما استادانی هستند، که بدون داشتن درجه دکترا به تدریس اشتغال دارند. استادیارانی هستند، که بدون فوق لیسانس به تدریس اشتغال دارند. و من بابایی را سراغ دارم که پارسال در دانشکده نفت آبادان تدریس می‌کرد، بدون تصدیق ششم ابتدایی.

بیست و شش سال پیش، کم و بیش، صبح یک روز پنج شنبه، اوایل خرداد ۱۳۲۶، خانم جان مرا از خواب بیدار کرد. بادیه بزرگ و یک پنج زاری گذاشت جلوم، که پاشو برو از سر گلوبندک هلیم بخر. گفتم: «پاشو تا دیر نشده.» من از پنجره نگاه کردم، آفتاب وسط حیات پهن بود. گفتم: «بابا، خانجون مدرسه دیر میشه، امتحان داریم.» خانم جان که داشت لحاف را از روی من جمع می‌کرد، گفتم: «پاشو، حوصله ندارم. تافتون بیات نگیری‌ها! پاشو، حالا کو تا مدرسه؟ هنوز هم شاگردی و بچه ها نیومدن دنبالت.»

حالا از آن جا که آن روزگار، هلیم خریدن و بعد روبراه کردنش با روغن داغ و شکر و ادویه، از سور و سات خوشگل گه گاهی صبح ها بود، و از آن جا که آن روز ما فقط امتحان نقاشی داشتیم و آخرین امتحان هم بود، من پاشدم به دنبال ماموریت. از رختخواب پریدم بیرون و بادیه و پنج زاری را برداشتم و دیدم... چیزی که هزار سال از مغزم نمی‌گذشت، آن بود که من - که شاگرد اول کلاس ششم دیستان عنصری شماره ۹ بودم - از امتحان نقاشی عقب بیفتم و در زندگانی بی تصدیق ششم ابتدایی بمانم.

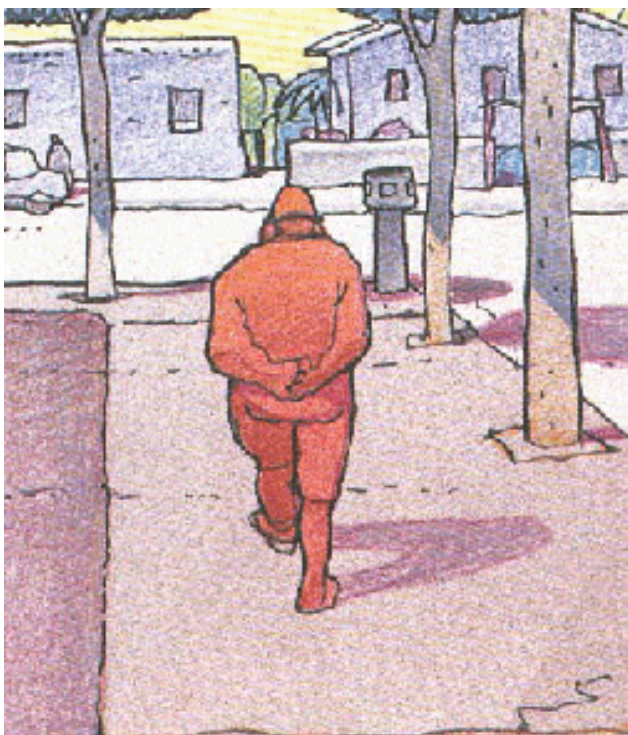
از دکان حاجی عبدالله هلیم پز، نرسیده به چهارراه گلوبندک، تا سر کوچه درخونگاه، من بادیه هلیم را سفت و تمیز روی چهار تا تافتون تازه آوردم. فکرم شش دانگ روی هلیم با نخود و دارچین و روغن داغش بود، تا سر کوچه درخونگاه. سر کوچه درخونگاه، چیز دیگری فکرم را قبضه کرد: چند تا از لشهای محل، «سیا دیوونه» را به باد مسخره و عذاب گرفته بودند.

سیا دیوونه، دیوانه لال و بی آزار درخونگاه بود. آن سال، سیا دیوونه بین سی تا چهل سال داشت. با موهای سیاه و کثیف و ژولیده، که تمام سر و صورتش را می‌پوشاند. و با پیراهن و شلوار پاره پوره، که هیچ جایش را نمی‌پوشاند. توی دنیای خودش بود. وقتی که لشها و بچه های محل کاریش نداشتند، سیا دیوونه برای خودش زیر بازارچه می‌پلکید.

لب و دهانش می‌شد، لقمه غیب می‌شد. بعد سیا دیوونه کاری کرد، که من انتظارش را نداشتم. دست دراز کرد و بقیه تافتون‌ها را از دست من قاپید، پشت خودش قايم کرد. بادیه هليم را هم با يك دست كشيد بين پاهایش و بعد با ولع افتاد به نابود كردن نان و هليم.

من کاری نکردم، اگر هم می‌خواستم، چه کاری از من بر می‌آمد؟ بعد از یکی دو دقیقه که من نگاهش می‌کردم، لبخند گشاد و ابلهانه‌ای زد. آشتی خود را با دنیا به من نشان داد. یعنی بادیه هليم را با چهار تافتون خورد و ته بادیه را هم با انگشت پاک کرد.

وقتی که همه چیز تمام شد، من پاشدم و با دلواپسی به دور و بر نگاه کردم. نفهمیدم ساعت چند بود. خورشید وسط‌های آسمان سنگلج بود. کم



کمک شستم خبردار شد، که هوا خیلی پس است. درست که به پشتم نگاه کردم، دیدم نزدیکی‌های چهارراه حسن آباد هستم. بادیه خالی را از سیا دیوونه گرفتم و گفتم: خداحافظ و به طرف درخونگاه دویدم.

تمام سنگلج را دویدم. بعد انداختم توی کوچه طباطبایی، توی بوذرجمهری، توی درخونگاه، توی کوچه شیخ کرنا. این جا، توی کوچه و توی خانه ما محشر بود. انگار یک سال تمام بود، که من گمشده بودم و تمام اهل خانه در به در، کوچه به کوچه، دنبال من می‌گشتند. حالا انتظار اهل خانه برای هليم به کنار و امتحان نقاشی هم سرم را بخورد.

سرتان را با الم شنگه‌ای که توی خانه به پا شد و کتک‌هایی که خوردم، درد نیاورم. (من حقیقت را گفتم و کسی باور نکرد.) اما بدبختانه سر گنده هنوز زیر لحاف بود. سوز و مکافات‌های دردناک تر از تراژدی هليم و سیا دیوونه و خانه، در مدرسه منتظرم بود.

می‌کنم سیا دیوونه با آن عقل پارسنگی و روح رنجورش، توی آن دنیای گمشده و سرگردان، یک رنگی مرا با خودش حس می‌کرد.

اما امروز سیا دیوونه بدجوری عاصی و تلخ بود. خون جلو چشم‌هایش را گرفته بود، مرا با دست پی می‌زد، با ناله‌های حلقومی می‌خواست تنها باشد. وقتی که من زیاد اصرار کردم، سیا دیوونه خودش را بلند کرد، با ناله‌های تلخ تر، تلوتلو خوران، با آن هیکل قوزی یک وری، راه افتاد به طرف خیابان بوذرجمهری. من هم با بادیه هليم دنبالش. تک و توک اهل محله، که دور و بر بودند و رهگذرها می‌گفتند ولش کنم: «بچه ولش کن، کاریش نداشته باش!» نمی‌توانستم، آن روز صبح، سیا دیوونه را با آن حال ول کنم.

سیا دیوونه حالا از جلو بازارچه درخونگاه زد و رفت آن طرف خیابان، گاهی کند و گاهی تند، عین جانور وحشی زخمی، زد توی کوچه طباطبایی. این جا و آن جا قطره‌های خون دنبالش روی زمین می‌ریخت. با ناله چیزهای نامفهومی می‌گفت و گریه می‌کرد. من پشت سرش یا کنارش می‌آمدم و التماس می‌کردم که بنشیند، گریه نکند، و بگذارد من خون‌های دهان و دماغش را پاک کنم. در نظر داشتم، که یک تافتون و مقداری هليم فداش کنم. اما سیا دیوونه نه تنها سر آشتی نداشت، بلکه باز دو سه بار جلو دیواری ایستاد و سرش را به دیوار کوبید. فقط به اصرار و حرف‌های من و شاید از دست من بود که راه افتاد و رفت ته کوچه و بعد رفت تو خرابه سنگلج.

وسط‌های خرابه سنگلج، نفهمیدم پاش تو چاله رفت و یا به چیزی خورد که ناگهان سکندری رفت و با صورت افتاد زمین و دیگر نشد که خودش را بلند کند. همان جا، دمر و کج و کوله، روی زمین پهن شد. چیزهایی را که دستم بود گذاشتم زمین، بعد آمدم هن زدم و بلندش کردم. نشست. هنوز گریه می‌کرد و چشم‌هایش ترسناک بود. من خودم هم به گریه افتاده بودم. اما از سیا دیوونه نمی‌ترسیدم. هرگز او را این طور بدبخت و بیچاره ندیده بودم. صورت و هیكلش روی زمین منظره‌ای داشت!

نشستم و دوستانه از او گله کردم، که چرا باید از دست من فرار کند: «مگه ما رفیق نبودیم؟ چرا باز خودتو زدی به دیوار، سیا؟» دلم می‌خواست دستمالی چیزی داشتم، که خون‌های دک و دهانش را پاک می‌کردم. روی ریش و سیبیل خاک و خلی‌اش خون دلمه بسته بود. مثل بچه‌هایی که بعد از ساعت‌ها گریه ساکت شوند، هق هق می‌زد. من بادیه هليم را پیش کشیدم و یک لقمه نان تافتون توی هليم و گذاشتم توی دهان سیا دیوونه. پذیرفت، لابد از روی غریزه...، لابد از روی گرسنگی ابدیش. با بهت و زل زدن احمقانه توی چشم‌های من، جوید. انگار دندان‌ها و آرواره‌هایش هم آسیب دیده بود، چون جویدن برایش درد داشت، یا قوت دادن برایش درد داشت. اما لقمه را دست آخر بلعید. من یک تافتون و بادیه هليم را گذاشتم جلوش و در حالی که با حرف و قصه سرش را گرم می‌کردم، چند لقمه دیگر توی دهانش گذاشتم. نمی‌دانم چند روز بود، که چیزی نخورده بود. دست من که نزدیک

مدرسه می‌ماند، او پیشنهاد کرد که جناب نجم آبادی به نظر خود نمره‌ای که حق من بود (با کسر چند «پون») برای تنبیه دیر آمدن سر امتحان) برای من وارد کند. بله، او حاضر بود امضاء کند. آقای عقیلی هم، گرچه تا حالا فقط تسبیح می‌انداخت، یعنی نمی‌خواست دخالت کند، گفت: «البته یک راهش هم این است که بذاریم بره شه‌ریور بیاد امتحان بده. اما خب، چون صلاح نیست که پرونده یه شاگرد خوب بیخودی خراب بشه...» او هم با عقیده حضرت آقای بازرس موافقت کرد، که نمره‌ای نظری برای من وارد شود. و بازرس با بی‌اهمیتی گفت: «بله، ثواب داره.»

تازه نفس کشیدم. انگار روزم همه بر فنا نبود. اما حالا نجم آبادی سرش را رو به من بدجوری تکان می‌داد. او، علاوه بر آن که روح محبت و انصاف بود، اصل روحیه تربیت و شرف معلم و شاگردی هم بود. اخم هایش را تو هم کرد، گفت: «نه. من نمره‌ای که حق این شاگرد هست را وارد می‌کنم. جلو تصدیق ششم و شاگرد اول بودنش را نمی‌گیرم، اما... (باز دلم فرو ریخت) اما من ور می‌دارم این جا روی پرونده‌اش یادداشتی با جوهر قرمز می‌نویسم و می‌چسبونم که تصدیقش رو ضبط کنن تا این شاگرد بیاد بنشینه امتحان دو ساعته‌اش رو به خود من بده.» بعد راست توی چشم‌های من نگاه کرد و با توپ و تشر و اخم بیشتر گفت: «ضبط! می‌دونی یعنی چی پرسر؟ یعنی تصدیقت از وزارت فرهنگ می‌آد این جا، اما این جا نگهش می‌دارن و بهت نمی‌دن تا بیای بعدها امتحان نقاشیت رو بدی. می‌فهمی؟»

گفتم: «بله آقا، می‌فهمم آقا.»

نجم آبادی، گرچه این حرف را برای ترساندن من می‌زد، اما سرسری و بی دلیل نمی‌گفت. یادم هست که آن روز پنج شنبه بود و بعداز ظهر همیشه تعطیل بود. از شنبه هم دو سه روز تعطیل رسمی، که بعدش هم می‌خورد به تعطیلات تابستانی و مدرسه درش بسته می‌ماند... بگذریم.

به خانه رفتم. آن روز گذشت. تعطیلات گذشت. آخرهای تابستان، چهاردهم پانزدهم شه‌ریور، سر زدم به مدرسه. سراغ نجم آبادی را گرفتم، خبری نبود. تصدیقم را هم البته ندادند. اوایل مهر رسید و من هر روز دور و بر مدرسه می‌پلکیدم و از نجم آبادی خبری نبود. هفته اول مهر یک روز به وزارت فرهنگ رفتم و از قسمت تعلیمات ابتدایی یک گواهی قبولی ششم و ریز نمرات را گرفتم و به کمک این مدارک در دبیرستان رهنما نام نویسی کردم. امیدوار بودم که با گرفتن گواهی قبولی پا روی حرف آقای نجم آبادی نگذارم، که نوشته بود تصدیق مرا در مدرسه ضبط کنند. تمام مهر و آبان من گه گاه به مدرسه عنصری سر زدم، ولی نجم آبادی نبود. گفتند مریض است.

دبیرستان رهنما و زندگی تازه مرا مشغول کرد، تا بهار بعد که شنیدم آقای نجم آبادی مرد. و من دیگر پیام را نگذاشتم توی مدرسه عنصری، یعنی نگذاشتم تا بیست و پنج و شش سال بعد. تصدیق ششم ابتدایی من با پرونده ناتمام همان جا ماند. بعد از شش سال مدرسه رهنما،

مدتی هم طول کشید تا من دست آخر دست و رویم را شستم، لباس پوشیدم، مداد پاک کن و دفترچه نقاشی سه ثلث گذشته‌ام را برداشتم و به مدرسه رفتم. ساعت ده و نیم یا یازده بود. امتحان تمام شده بود. بچه‌ها رفته بودند. مدرسه خالی بود، به جز اتاق دفتر.

مدتی توی دو تا حیاط مدرسه گیج گیجی خوردم و با خودم حرف زدم. بعد وقتی دل زدم به دریا و از پله‌های اتاق دفتر رفتم بالا، از لای در دیدم بالای سر آقای عقیلی، مدیر، ساعت یازده و نیم است. با ترس آمدم تو. یواش سلام کردم. سرم را انداختم پائین. توی اتاق، جز آقای عقیلی، سه نفر دیگر هم بودند: آقای طیبی زاده، ناظم، یک بازرس فرهنگ، و البته آقای نجم آبادی معلم نقاشی. هر کدام پشت میزهای جداگانه نشسته بودند. نجم آبادی (بعد متوجه شدم) داشت نمره‌های امتحان را توی ورقه رسمی وزارت فرهنگ وارد می‌کرد. وقتی که من سلام، کردم هر چهار مرد کله هاشان را بلند کردند و با تعجب و تمسخر به من و بعد هم به هم نگاه کردند. من دلم می‌خواست بمیرم. ایستادم به گریه.

حرف زیاد بود. اما شاید تنها چیزی که در آن روز شوم و تقدیری اثری داشت، این بود که من شش سال در دبستان عنصری شاگرد خوبی بودم. خیر سرم همیشه شاگرد اول مدرسه بودم. از من می‌پرسیدند، که چه مرگم شده بود که از امتحان غیبت کرده بودم؟ اول کمی من و من کردم، اما بعد دیدم این جا و حالا (شاید) فقط حقیقت نجاتم می‌دهد. از طرفی هم می‌دانستم، که (شاید) فقط نجم آبادی ممکن است حرفم را باور کند، و این کار را کردم. رفتم جلو میزش ایستادم. اشک‌هایم را پاک کردم. گلوی بغض گرفته‌ام را صاف کردم و قضیه هلیم و سیا دیوونه را از آغاز، از آن جا که سیا دیوونه را بیچاره و خون آلود سر کوچک درخونگاه ملعبه دست جاهل‌ها دیده بودم، تا آن جا که تا ته میدان سنگلج نزدیکی‌های حسن آباد دنبالش رفته بودم، تا آخرش تعریف کردم. گفتم که سیا دیوونه خوشحال شده بود و تمام هلیم و تافتون‌ها را خورده بود. از کتک‌ها و گریه‌های خودم توی خانه روضه نخواندم. مردان توی اتاق دفتر، داستان مرا گوش کردند. بعد پا روی پا انداختند و با نیشخند و پوزخند حرف‌هایی پرانند. اما من دیدم که آخر سر زیر چشمی به هم نگاه کردند، تو فکر رفتند.

نجم آبادی شفاعت مرا کرد. خدا خودش و هفت جد و آبادش را بیامرزد. دست دراز کرد، دفتر نقاشی عرض سال مرا از دستم گرفت، باز کرد، ورق زد، نگاهی انداخت. سرفهای کرد: «عرض شود...» و در حالی که نمره‌های نقاشی مرا و طرح‌های گلدان و گل و دست آدم و آفتابه را مرور می‌کرد، گفت: «تا آن جا که به بنده مربوط می‌شود، نمره این شاگرد نمره قبولیه. خب، حالا خطایی کرد، بچگی و بیگناهی دیگه. می‌تونیم حالا ازش امتحانی بکنیم و نمره‌ای بهش بدیم.»

البته تصمیم با حضرات بود. بازرس فرهنگ حرف نجم آبادی پیر را زمین نینداخت، اما کی حوصله امتحان کردن مرا در آن صلات ظهر داشت؟ از آن جا که امتحانات نیمه‌نهایی بود و اوراق امتحانی در

بهر روز و شوقی با خوش رویی پذیرفت و دیدیم.

از گورستان کوچولوی کمد فلزی ساخت ارج، در ته اتاق تازه‌ای که پشت دفتر انداخته بودند، پرونده‌ای بیرون آمد بی رنگ و خاک گرفته، که تار و پودش با نخ قند پوسیده‌ای به هم چسبیده بود. پس از خاک تکانی زیاد و کمی جستجو، نامه اعمال دبستان رفتن من پیدا شد، و برآستی ما هر سه دیدیم که تصدیق ششم من با کاغذ زرد شده، با یادداشت ضبط جوهر قرمز دست خط مرحوم نجم آبادی، آن جاست. لحظه خاطرات بود. سنجاق یادداشت ضبط کشیده شد. تصدیق من آزاد گردید. بهروز و شوقی آن را از توی پرونده در آورد و دو دستی به من داد که «مبارک است» و از من خواست که روی پرونده را به عنوان رسید اصلی مدرک امضا کنم. و پوزخند زد و حقم بود.

اما من بدتر کردم. چون من خودم مدتی بود که به اصطلاح اهل دنیای گچ و تخته پاک کن این مملکت شده بودم (و یا به خاطر آن که در آن لحظه روح نجم آبادی در من حلول کرده بود)، گفتم: «طبق یادداشت معلم مربوطه، بنده تا امتحان نقاشی ندادم، حق دریافت این مدرک را ندارم، و نداشته‌ام. البته آقای نجم آبادی بیست و چهار ساله که از میان ما رفته، اما این جناب عقیلی تشریف دارند. اگر اجازه بدید...»

اجازه داده شد. کاغذ سفیدی آوردند. من آن جا، پشت میز، در نقطه‌ای از اتاق که آن روز نزدیک ظهر نجم آبادی نشسته بود و حکم امتحان دادن مرا صادر کرده بود، نشستم. طرحی، آه هر چه که خام و ناشیانه، از شکل سیا دیوونه با ریش و پشم ژولیده و لباس پاره پوره‌اش، زیر بازارچه درخونگاه کشیدم. از راه امضاء، نقاشی را به استادم آقای نجم آبادی تقدیم کردم. پس از تاریخ و امضاء، آن را روی میز مدرسه گذاشتم و صاحب تصدیق ششم ابتدایی شدم.

رفتم آمریکا و هشت سال بعد با دو تا لیسانس علوم و ادبیات انگلیسی برگشتم و توی شرکت نفت، هشت سال در قسمت‌های مختلف آموزش و پرورش پرسنل کم و بیش قل خوردم. این وسط یک سالی هم آدم قحطی شد و مرا برای ماموریت آموزشی به آمریکا فرستادند و من از دانشگاه میشیگان با درجه فوق لیسانس برگشتم. بعد گفتند برو دانشگاه نفت آبادان، تا امسال تابستان.

وقتی که امسال بر حسب تصادف توی فروشگاه فردوسی از یکی از هم شاگردی‌های آن روز شنیدم که آقای عقیلی حالا در هشتاد و اندی سالگی خانه نشین است و سرطان دارد، برای دیدنش به درخونگاه رفتم. خانه آقای عقیلی چهار پنج تا در بالاتر از محل دبستان عنصری بود و هست. وقتی توی اتاق بالاخانه آقای عقیلی، کنار آن چه از آقای عقیلی مانده بود، نشسته بودم و چای هل دار و نان شیر مال زنجفیلی می‌خوردم، انگار دست و پای مرا گرفته بودند پرتم کرده بودند توی تونل سرازیری زمان، توی زندگی خودم، یک چهارم قرن به فقهه‌ها. آن روز، در میان صحبت با آقای عقیلی، حرف توی حرف آمد. من یاد آقای نجم آبادی را پیش کشیدم و داستان امتحان نقاشی و تصدیق ششم خودم را. پیرمرد چیزی یادش نبود. «پسرم از من پیرس دیشب شام چی خوردی؟» بیشتر از بیست سال بود، که از خدمت فرهنگ آن روز و وزارت آموزش و پرورش امروز بازنشسته شده بود، اما هنوز کارکنان مدرسه عنصری را می‌شناخت. هنوز پیش کسوت مدرسه محله بود. وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم، آقای عقیلی پا شد، عبايي انداخت سر شانه‌اش، عصایی گرفت دستش، و گفت: «آقای مهندس، بفرمائید برای تجدید خاطره یا برای تصدیق ششم شما هم شده یه سر بریم مدرسه، ببینیم پرونده هست یا ریخته‌اند دور...»

و رفتیم.

دبستان دولتی عنصری ریخت بیرونش کمی تغییر کرده بود، اما اسکلت ساختمان‌های دو تا حیاط کم و بیش همان بود: کمی آب و رنگ تازه، یکی دو تا اتاق و دست شویی این جا و آن جا، همان بید مجنون، همان پیچ امین الدوله، همان هوا. من میان موج یادهای دل تنگی، زیر بغل عقیلی پیر را گرفتم و از پله های اتاق دفتر رفتیم بالا. توی دفتر جوانک شیک و بیکی، شکل بهروز و شوقی، پشت یکی از میزها نشسته بود. نفهمیدم از آموزگاران بود یا کار دفتری داشت. آقای عقیلی پیر خودش هم اسم او را نمی‌دانست و او را فقط به ندای «حضرت ای...» صدا می‌کرد. اما او پیرمرد را خوب می‌شناخت و همین کافی بود. بعد از سلام و احوالپرسی، همه نشستیم و آقای عقیلی اول نیمچه تاریخچه‌ای از من و بعد خلاصه داستان تصدیق گرفتن و نگرفتن مرا در این مدرسه بازگو کرد. من از روی صندلی کنار دری که بیست و چند سال پیش کنار آن لرزان و شرمگین ایستاده بودم، به صدای پیرمرد گوش می‌کردم. پیرمرد حالا روی ذکر شغل فعلی من، به خصوص روی کلمه نفت سنگین آمد پائین که مثلاً تاثیر بگذارد، و این جور نتیجه گرفت که چطور است حضرت ای... پرونده های بایگانی شده ۲۶ و ۲۷ را نگاه بکند تا ببینیم.

# Darvag

Journal for Children

Editor: Susan Bahar

Circulation and distribution manager: Golnar Ahmadi

Address: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

[www.darvag.com](http://www.darvag.com)

Email: darvag\_darvag@hotmail.com

Tel & Fax: (46) 8- 67 82 338

Postgiro: 1060493 - 2

ISSN: 2402 - 5914

## شعر

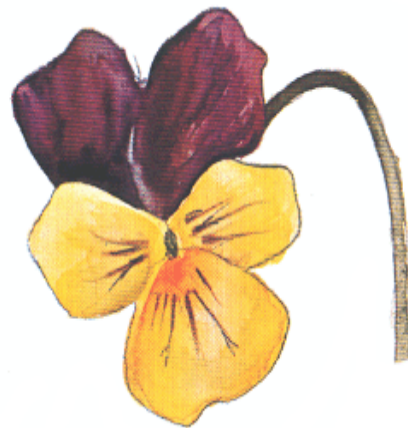
## شعر

## سیاه

معلم گفت: بنویس «سیاه»  
و پسرک ننوشت.  
معلم گفت: هر چی می‌دانی بنویس.  
معلم گفت: املائی آن را نمی‌دانی؟  
و معلم عصبانی بود.  
«سیاه» آسان بود.  
و پسرک نگاهش را به سطل قرمز رنگ  
کلاس دوخته بود.  
معلم سر او داد کشید.  
و پسرک نگاهش را به دهان قرمز رنگ  
معلم دوخت  
و باز جوابی نداد.  
معلم به تخته کوبید  
و پسرک نگاه خود را به سمت انگشتان  
مشت شده معلم چرخاند  
و سکوت کرد.  
معلم بار دیگر فریاد زد:  
بنویس، گفتم هر چه می‌دانی بنویس!  
و پسرک شروع به نوشتن کرد:  
کلاغ ها سیاهند،  
پیراهن مادرم همیشه سیاه است،  
جلد دفترچه خاطراتم سیاه رنگ است،  
کیف پدرم سیاه بود،  
قاب عکس پدرم یک نوار سیاه دارد.  
مادرم همیشه می‌گوید:  
پدرت وقتی که مرد هنوز موهایش  
سیاه بود.  
چشم های من سیاه است و شب سیاه تر،  
یکی از ناخن‌های مادر بزرگ سیاه است.  
بعد اندکی ایستاد،  
رو به تخته سیاه و پشت به کلاس  
و سکوت آنقدر سیاه بود که پسرک دوباره  
گچ را به دست گرفت و نوشت:  
تخته مدرسه هم سیاه است  
و خودنویس من سیاه می‌نویسد.

گچ را کنار تخته سیاه گذاشت  
و برگشت.  
معلم هنوز سرگرم خواندن کلمات بود  
و پسرک نگاه خود را به بند کفش‌های  
سیاه رنگ خود دوخته بود.  
معلم گفت: بنشین.  
پسرک به سمت نیمکت خود رفت  
و آرام نشست.

معلم کلمات درس جدید را روی تخته  
سیاه می‌نوشت  
و تمام شاگردان با مداد سیاه  
در دفترچه های مشق شان رونویسی می‌کردند  
اما پسرک مداد قرمزی برداشت  
و از آن روز مشق هایش را با مداد



پگاه است دوست تو  
چون خم ابروی تو  
ناز دار، راز دار، گل عذار، به بزم من پا گذار  
منتظرم آن روز شعر نویسم، شب و روز  
بوسه زخم بر همه  
آغوش تو مرحمه

پگاه

\* \* \*

## تقدیم به همه دختران قالیباف

رج می‌زنی دانه دانه  
تار به تار  
اشک را با خون  
خون را با فرش  
و فرش را با فردا  
و باز هم فکر می‌کنی که فردا خورشید  
از مغرب طلوع خواهد کرد  
بی آن که حسرت بخوری تمام زندگی‌ات  
را که در دخمه شبی  
طولانی گذشت  
رج می‌زنی دانه به دانه تار به تار  
اشک را با خون  
خون را با فرش  
و فرش را با فردا

لعیا از ایران

\* \* \*

## نقاش کوچک

هر روز قدم می‌زنم جاده های هراس را  
بی وقفه  
تا پشت میله های آرامشی  
حتی سپید نمی‌کند روی خوابم را  
پشت نگاه پنجره  
آخرین برگ هم از  
شاخه افتاد  
نقاش کوچک سبز نمی‌شود  
شاخه های خشکیده  
با رنگ و روغن  
در فصل بی دلی‌ها  
دیربست که جاده های سبز را مسدود  
کرده‌اند  
دست‌های بی شعر و شور  
\* \* \*

قرمز نوشت.  
معلم دیگر هیچ گاه او را به نوشتن  
کلمه سیاه مجبور نکرد  
و هرگز از نوشتنش با مداد قرمز  
ایراد نگرفت  
و پسرک می‌دانست که  
قلب معلم هرگز سیاه نیست.

حنا از ایران

\* \* \*

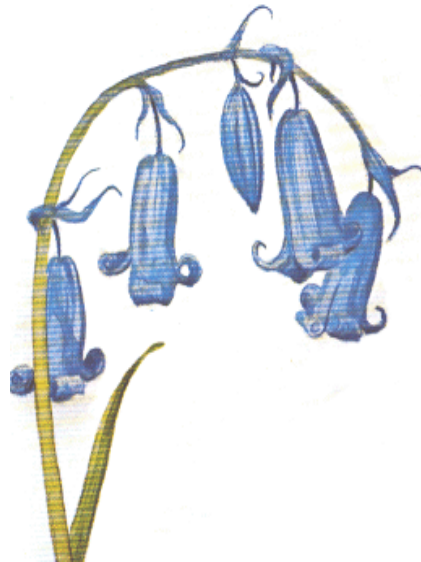
## پگاه و داروگ

سلام بر تو ماه روی تپلی خوش گوی  
برای من گل هستی، توی قلبم نشستی  
با هنر خوش ذوق، ابرو کمان پر نبوغ

قصه شادی و آرزو

رو سرش یه تاج  
شمشیرش یه عاج  
زیر درخت کاج  
یه کم حاج و واج  
با لبای باز  
تو دستش یه ساز  
یه پسرک، مهربون و ناز  
زیر لبی می گفت: چه کنم علاج؟  
من بهش گفتم: چی کوچولو؟ داری تو یه راز؟  
سری تکون داد: قصه‌ای دراز  
نگاهش کردم:  
بگو با من باز شاید بکنم چاره‌ای ساز!  
با غصه گفتش: نه نمی‌تونم، نداره علاج!  
نگاه کرد به کاج  
دستی زد به عاج،  
ببین اینا رو  
این عاج فیله  
این، تاج زرینه  
داشتن اینا خیلی شیرینه  
اما می‌دونم؟  
جای دوستی رو هیچ نمی‌گیره؟  
با خودم گفتم: طفلک پسره خیلی غمگینه!  
بعد بهش گفتم:  
نگیر بهونه، دوست گیرت می‌آد  
چه کسی دیده قلب مهربون تنها بمونه؟  
یه هو فریاد زد  
فیله دوستمه، عاجشو داده  
آقا خروسه تاجشو داده  
قورباغه هه سازشو داده  
پروانه گفته رنگاشو می‌ده  
شاپره گفته پراشو می‌ده  
ستاره گفته نورشو می‌ده  
اما این غصه پایون نداره  
غصه، بچه هان  
سال که نو می‌شه، من دلم می‌خواد  
آسمون وا شه  
واسه هر بچه پائین باره صد تا ستاره  
بچه ها برن ستاره ها شونو  
مثل خود راز قایمش کنن توی هر خونه  
من بهش گفتم: خب که چی بشه؟

مگه ستاره چاره کاره؟  
غصه‌ت همینه؟  
لب ورچین گفتش: نه که همینه  
اما ستاره واسه یه بچه فایده داره  
مثل یه تیله  
یا که گردنبنند روی یه سینه  
آخه می‌دونم؟  
ازش پرسیدم: می‌ترسی چی شه؟  
با غصه گفتش: چی که چی بشه؟  
اگه بچه ها ازم دلخور شن  
بودنم این جا فایده نداره  
ازش پرسیدم: بگو ببینم دوست غمگینم  
میشه من تو رو هر روز ببینم؟



سری تکون داد: نه که نمی‌شه  
من باید برم راهمو، باید ادامه بدم.  
من آرزوی کودکانهام  
دوست بچه هام، دردم همینه  
آرزوهاشونو واسم می‌نویسن  
یا تو دل می‌گن  
اما آرزو وقتی که تنهاس چیزی نداره  
\* \* \*  
گیسوی مواج  
شونه‌ای از عاج  
لب از خنده باز  
یه دخترک دانا و زیبا  
پائین اومد از یه دونه افرا  
خندید، گفت به من: زل نزن دیگه

منم، من دیگه  
همون شادی کودکانهام  
به آرزو من کمک می‌کنم  
تا دل هیچکی غمگین نمونه  
اگه هم شده حتی یه لحظه  
روی هر لبی بشکفه یهو یه گل خنده  
یکی گفته بود: فقیری بده از دزدی بدتر  
طفلکی پری تقصیر نداره  
من بهش گفتم: اینو می‌دونم  
همون شبی که پری و مهتاب سیبو دزدیدن؟  
از من پرسیدن: تو اسمت چیه؟  
قصه‌ام دیگه!  
دو تا ای گفتن، همون قصه که  
هزار هزار بار به سر رسیده؟  
آقا کلاغام خیلی وقت پیشا خونماش رسیده؟  
با خنده گفتم: همه می‌دونن  
آقا کلاغه بازم از خونماش بیرون پریده  
بعد از هر قصه یکی دیگه باز از راه رسیده  
گرم گفتگو شدیم ما سه تا  
ناگهان دیدیم از تو یه خونه  
یا بهتره بگم یه آشپونه  
اومدن بیرون پنج شیش تا بچه  
یکی شون می‌گفت:  
اگه بتونم، بعد کفاشی می‌رم مدرسه  
اون یکی گفتش: نه، اما من نه  
من که همیشه سر این کارم  
سومی گفتش:  
بچه ها بیاین آروز کنیم بریم مدرسه  
چهارمی پرید  
خوب بسه، حالا یه کمی سرسره بازی؟  
پنجمی خندید  
ششمی آه ه ه کشید و گفت:  
من دلم می‌خواد راز ما چند تا بشه یه قصه  
بچه ها رفتن  
آرزو ساکت  
من بهش گفتم: دیدی عزیزم  
بودن ماها فایده داره؟  
شادی رفته بود  
قهقهه می‌زد  
غرق بازی بود  
سوسن بهار

# خواب آلود

## خواب آلود

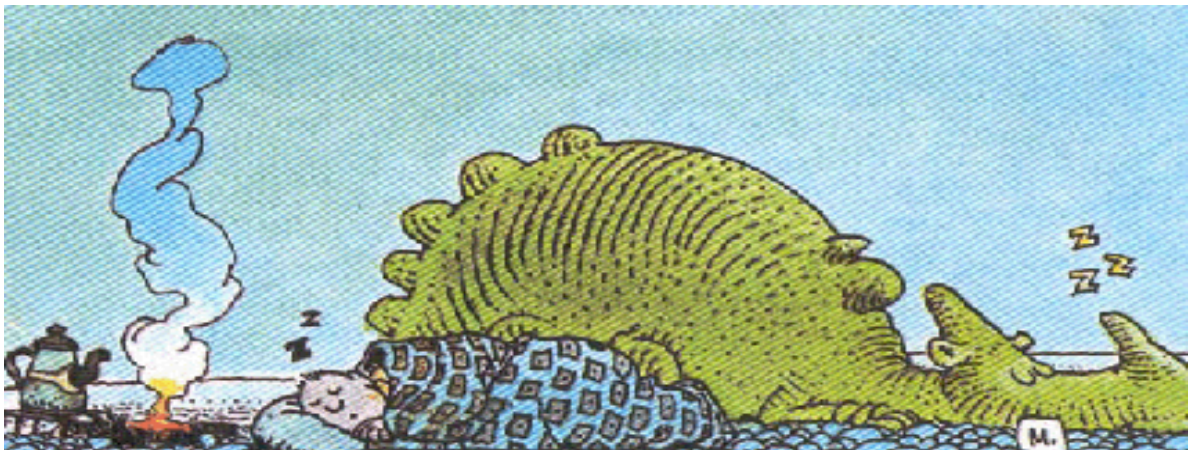
### خواب آلود

مسیر آب پارو بزمن، اما نمی‌توانم بی آن که اشک بریزم از دوستم جدا شوم!» را می‌خواندم، لک لکی برگ را از زیر پایم کشید.

افتادم توی آب. پی پی در حال اسب سواری داد کشید: شنا بلدی؟ گفتم: نه زیاد. داشتم دست و پا می‌زدم، که ماهی سیاه کوچولو گفت: می‌خواهی دنبال من راه بیفتی؟ لک لک گفت: اما راحت تر این است، که سوار جاروی هاری پاتر بشوی.

گفتم: نه! جادو جنبل نه! فانتزی آری! دنبال ماهی کوچولو می‌آیم. نگاهم کرد، خندید و گفت: ای بابا خواب آلود جان تو که رنگت سرخ شده، چقدر آب قورت دادی؟ حالا با تو چکار کنیم؟ ماهی ریزه سرخی به یک زاغچه پهلو سفید که روی شاخه یک درخت بید نشسته بود، گفت: می‌شه زحمت بکشی بینی تا دریا چقدر راه مانده؟ و ما چطور می‌توانیم این خواب آلود را کمک کنیم، که غرق نشود؟ زاغچه زود ننه

داشتم فیلم تماشا می‌کردم، یک دفعه در زدند. پی پی جوارب بلند بود! گفت: پاشو می‌خواهیم به گردش برویم. گفتم: اما من که جوارب نپوشیده‌ام. گفت: مهم نیست من جوارب‌های لنگه به لنگه دارم و پی پی جوارب بلندم، تو هم می‌توانی خواب آلود بی جوارب باشی. گفتم: بی جوارب نه، پا برهنه! من دوست دارم پا برهنه راه بروم، تابستونا خیلی خوشم می‌آید که پایم را روی آسفالت داغ روز و خنک شب بگذارم.



کلاغه را صدا زد و بعد جواب داد: بیائید چیزی نمانده است. من داشتم راستی راستی خفه می‌شدم، که درخت بید شاخه‌اش را به طرفم دراز کرد. خودم را بالا کشیدم، هنوز پاهام توی آب مانده بود. حالا چه کار کنم؟ از پی پی دور شده بودم، ماهی سیاه کوچولو هم هی می‌رفت و هی می‌آمد و به فکر چاره بود. یک دفعه حس کردم روی یک تشک بادی نرم، خیس، و زیبا نشسته‌ام.

اما، اما، آه بچه‌ها این تشک نبود، یک دلفین بود. یک دلفین واقعی من را سوار کرده بود و تند می‌رفت تا به ساحل برساند. وای که چقدر دیدن قطره‌های آبی که از سر و روی او می‌ریخت و در نور آفتاب به رنگ رنگین کمان در می‌آمد، زیبا بود.

از خوشحالی می‌خندیدم، که صدای خواهر بزرگم را شنیدم که می‌گفت: ای بابا، این خواب آلود دوباره تا فیلم گذاشتیم، خوابش برده!

گفت: قبول! گفتم: خب چه طوری برویم؟ روی اسب تو که جا نیست. میمون کوچولویش یک لوله کوچک پلاستیکی را درون لیوانی از کف فرو برد، یک حباب گنده درست کرد و من توش جا گرفتم. پی پی سوار اسب و من توی حباب به دنبالش. زانوهایم را بغل کرده بودم و از این که روی هوا غل می‌خورم، می‌خندیدم که یک پرند آبی رنگ کوچک به حباب نک زد. بالای یک نهر آب رسیده بودیم، ناگهان هاری پاتر با جارویش از راه رسید، خواست مرا سوار کند، نشدم. گفتم: من از جادو جنبل خوشم نمی‌آید، سوار جاروی الکی تو هم نمی‌شوم. داشتم حرف‌هامو می‌زدم که افتادم روی یک برگ پهن چنار که توی آب بود. زود دستام را پارو کردم و همین طور که زیر لب آن شعر سوئدی را که می‌گوید: «چه کسی می‌تواند بدون پارو قایق براند؟ چه کسی می‌تواند خلاف مسیر آب قایق سواری کند؟ چه کسی می‌تواند از دوستش جدا شود بی آن که اشک بریزد؟ من می‌توانم بدون پارو قایق برانم، من می‌توانم خلاف

## قصه های بریت ماری

آسترید لیمندگرن

کای سای کوچولو!

همین الان به این فکر می‌کنم که استکهلم در این لحظه چه شکلی است؟ نئون‌های تبلیغاتی، مردمی که سیل وار به داخل سینماها می‌روند و بیرون می‌آیند. رستوران‌ها، تابلوهای نورانی مغازه‌ها. می‌خواهی بدانی این جا من یک لحظه یعد از شام بیرون رفته‌ام با بارانی و چکمه پلاستیکی. باران بر زمین سرازیر بود. و چراغ‌های خیابان در تاریکی ماه نوامبر به سختی نور می‌پاشیدند. اول به نزد آناستینا رفتم که ذره‌ای حرف بزنم و دلم باز شود، اما رفته بود خانه عمه‌اش. بسیار عصبانی از کار احماقانه او، دوباره در تاریکی خیس روانه خانه شدم.

اوه، کسالت آورترین کسالت آورها. ستور گاتان (خیابان بزرگ) در یک شب بارانی در ماه نوامبر. حتی گریه‌ای هم در خیابان برای دیدن یافت نمی‌شد. «البته اگر نخواهیم پلیس آندرسن را جزو خانواده گریه‌ها به حساب بیاوریم.» او با پشت خمیده، در بارانی‌اش، راه می‌رفت و بیمار به نظر می‌رسید. چراغ ویتترین همه مغازه‌ها خاموش بود، جز یکی که در فروشگاه مگنوسون روشن بود. چند مجسمه در ویتترین سر پا ایستاده بودند و آن چنان لبخند می‌زدند که انگار از همه زیباترند.

آقای مگنوسون آن‌ها را به اصطلاح بسیار آراسته بود. اما من نمی‌دانم، به هر حال درک من از شیک بودن با آقای مگنوسون فرق می‌کند. بعد از این همه وقت تلف کردن به قنادی جانسون رفتم که شاید گوش شنوایی برای صحبت کردن پیدا کنم، که بتواند به من کمک کند تمامی معماهای جهان را - در حالی که باران می‌بارد - حل کنم. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم چشمانم به دنبال برتیل بود. مدتی است او را ندیده‌ام و واقعا آرزو دارم به او بگویم که از نان قندی اصلا خوشم نمی‌آید. اما متاسفانه او آن جا نبود. به عوض او، ستیگ همینگسون و ماریان اوده آن جا بودند.

به محض دیدن آن دو نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به یاد حرف آن پیره مرد دانمارکی نیفتم، که درباره یک جفت جوان می‌گفت: «کاری از دست شان بر نمی‌آید، اما دست شان بی کار نیست.» برای این که واقعا ستیگ و ماریا دست‌هاشان مشغول بود. نشسته بودند، بی مسئولیت، شیک و بی خیال. موقع رد شدن

از کنارشان، سری برایشان تکان دادم. بعد از آن دیگر هوای نوامبر را طاقت نیاوردم و به خانه رفتم.

اوه، گرم‌ترین گرمی‌ها، افراد خانواده نزدیک شومینه در اتاق پذیرایی جمع شده بودند. مایکن با چای و ساندویچ‌های برگ از ما پذیرایی کرد و پدر از روی کتاب برای ما خواند و بعد ما دسته جمعی به صدای بلند خواندیم: «می‌خواهی؟ می‌خواهی؟ می‌خواهی با ما به جنگل بیایی؟ بله، بله، بله، می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم به جنگل بیایم.»

وقتی که ترانه تمام شد، یرکر گفت: در این هوا نه! و من فکر می‌کنم همه ما در این حس مشترک بودیم، که در آن لحظه در بهترین جای ممکن بودیم. بعد، همه ما کمک کردیم که مونیکا را بخوابانیم. اول مقاومت می‌کرد و می‌خواست ما بیشتر «سولود» بخوانیم. اما بزودی در تخت سفیدش نشست بود، عین یک فرشته کوچولو شده بود. دعای شبش را این جوری خواند: «خدایا! بابا، ماما، مایکن، بریت ماری، سوانته و یرکر را حفظ کن، هر چند یرکر امروز موهای مرا کشیده است. و خود مرا هم حفظ کن خدایا!» قبل از این که از اتاق بیرون برویم، مامان گفت: بخواب و خواب‌های زیبا ببین!

و کوچولو جواب داد: بله مامان، من چند شب پیشم یک خواب زیبا دیدم، اما یادم نیست چی بود، چون فکر کنم برای بچه‌ها ممنوع بود.

وقتی که همه ما با صدای بلند به او خندیدیم، دلگیر شد. بعد از آن، ما به جشن مان ادامه دادیم. مامان حسابی سرحال آمده بود، کاش می‌توانستی او را وقتی که احساساتی می‌شود و به بابا اون جوری نگاه می‌کند و می‌خواند، ببینی. همیشه این ترانه را می‌خواند:

«و تو چرا قلب جوان مرا خواستی؟»

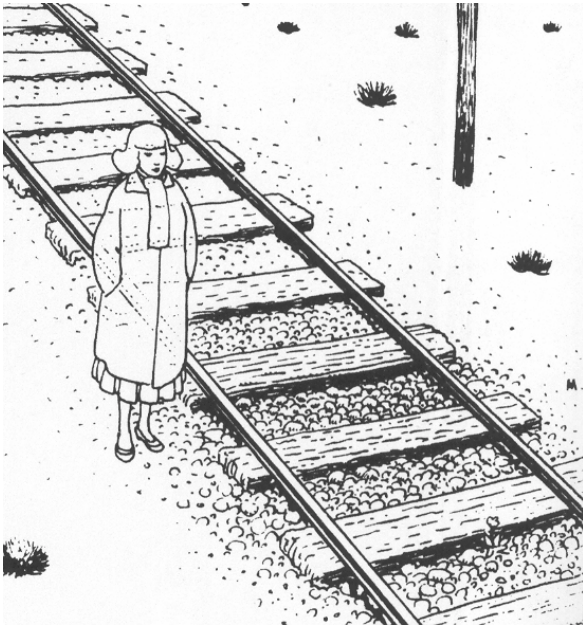
چرا مرا مجبور کردی عاشقت باشم؟

و چرا عشقت دیگر سوزنده نیست؟

و چرا مرا ترک کرده‌ای؟»

پدرم گفت: دیوانه کوچولو! و به او آن نگاه مخصوص را کرد. نگاهی که فقط به مامان می‌اندازد، یک نگاه مهربان و در عین حال ذره‌ای از بالا.

بعد مامان شروع کرد از جوانی‌اش تعریف کردن. البته او هنوز هم آن چنان پیر نیست، اما من منظورم سبزترین دوران جوانی اوست، قبل از این که پدرم را ببیند. این بامزه‌ترین چیزی است که ما شنیده‌ایم و دوست داریم هزار بار دیگر هم بشنویم. برای این که تجربه عجیب و گاه دیوانه‌وار را که او هم در این جا و هم در خارج کشور داشته است، کمتر کسی می‌تواند داشته باشد. مثلا او تعریف می‌کند که در انگلیس بوده و توی قطاری که به طرف آکسفورد می‌رفته، سوار شده بوده. حدودا



بیست ساله بوده و همراه یک دختر سوئدی دیگر که دوستش بوده. روبروی آن‌ها دو آقا نشسته بودند و روزنامه تایمز می‌خواندند. مامان به دوستش می‌گوید: این آقاهه واقعا خوش تیپه! و کاملا مطمئن بوده که هیچ کس در آن کویه سوئدی بلد نیست. و ادامه می‌دهد: اما چه از خود متشکر است، کاملا انگلیسی، تیپیک انگلیسی، فکر می‌کند هیچ کشور دیگری در دنیا غیر از انگلیس وجود ندارد. دوستش می‌گوید: این جوری مستقیم به او نگاه نکن، ممکن است متوجه شود که ما درباره او حرف می‌زنیم.

مامان جواب می‌دهد: معلوم است که متوجه نمی‌شود، من زیر چشمی و محفیانه او را می‌پایم. و تازه او دارد روزنامه می‌خواند و اصلا حواسش نیست، به نظر می‌آید که نه می‌شنود نه می‌بیند.

بعد از این، مامان و دوستش وارد جزئیات قیافه آن مرد می‌شوند و تئوری‌هایشان را درباره از خود راضی بودن او بیان می‌کنند. در این سفر، مامان یک خز دور یقه داشته که کهنه و کثیف بوده و مامان خیلی از آن بدش می‌آمده و به آن لقب مار کبری داده بوده، چون به نظر او مثل مار دور گردن او می‌پیچید و مواظب شاهزاده خانم می‌شد. مادر بزرگم گفته بوده که باید آن را با خودش داشته باشد، چون با هوای مرطوب انگلیس نمی‌شد شوخی کرد. مامان آن را در هتل، در رستوران، و در درشکه جا گذاشته بود. بارها و بارها در خیابان جا گذاشته بود. بارها از گردنش پائین افتاده بود، اما رها شدن از دست آن امکان پذیر نبود. هر دفعه به او باز گردانده شده بود. و مامان مجبور شده بود تشکر کند و چند سکه‌ای هم برای تشکر به این و آن بپردازد.

وفتی که قطار بخارکنان به ایستگاه آکسفورد رسیده بود، مامان گفته بود: مامانم هر چه می‌خواهد بگوید، اما من به اندازه کافی از دست این مار کبری عذاب کشیدم، حالا دیگه این جا جاش می‌ذارم. بعد مار کبری را از دور گردنش باز کرده و روی توری کویه گذاشته و رو به آن گفته بود: این جا بشین و از جایت تکون نخور، متشکرم برای همه خاطره‌ها و بای! و از قطار بیرون زده بود.

دوست مامان چند کار کوچک داشته و مامان روی سکوی قطار ایستاده و منتظر او بود. و... حدس بزن کی به طرفش می‌آید؟ اگر نه اون آقای انگلیسی روزنامه خوان؟ و در دستش، مار بوآی مامان! با احترام کامل تعظیم می‌کند و با فصیح‌ترین سوئدی می‌گوید: «من فکر می‌کنم شما باید مار کبری تان را داشته باشید، چون به هوا و سرمای شب‌های این جا نمی‌توان اعتماد کرد!»

حدس بزن او کی بوده؟ بابا بوده، بابای من! و مامانم می‌گوید: آن بهار آکسفورد و آشنایی با بابا را هرگز فراموش نمی‌کند. و قبل از این که بهار تابستان شود، مامان و بابا نامزد کرده بودند. مامان این را هزار بار برای ما تعریف کرده، اما ما خسته نمی‌شویم. من اصلا باورم نمی‌شود، که او جلوی بابا نشسته بوده و نمی‌دانسته که او باباست. اما بابا می‌گوید: من همان لحظه اول فهمیدم مامان شما رو پیدا کرده‌ام.

یرکر می‌گوید: معلوم است که تو مامان را شناختی، هر کس دیگری هم می‌تونست او را بشناسد.

و اضافه می‌کند: آرزو داشتم منم توی قطار بودم و مار کبری رو حسابی دور گردنت می‌پیچیدم مامان.

فکر می‌کنی مار کبری چی شد؟ فکر می‌کنی توی دهات آکسفورد تیکه تیکه شد؟ نه، ابدا، کبری ارزش تازه‌ای پیدا کرد. و مامان روز نامزدی‌اش آن را دور گردنش داشت. بعد هم با احترام به سوئد آمد. و الانم در یک جعبه نگه داری می‌شود. اما هر سال پنجم ماه مه وقتی مامان و بابا سال روز نامزدی شان را جشن می‌گیرند، مامان آن را دور گردنش می‌پیچد.

ما نشستیم و حرف زدیم. حسابی دیر شده بود. آخر سر مامان برای ما موزیک زد. بسیار زیبا می‌زند. آرزو و رویای من این است، که روزی بتوانم مثل او بنوازم. اما می‌دانم هرگز نخواهم توانست. سوانته هر کاری که از دستش بر می‌آید، می‌کند که من بر این عقیده بمانم که نخواهم توانست.

برادر نازنین من می‌گوید: حتی از کتاب صدای بهتری در می‌آید! شاید هم راست بگوید. حالا دیگر من می‌خواهم بخوابم و قبل از آن یک فصل از کتاب دیوید کاپرفیلد را بخوانم. البته اگر جان بلوند مخالف نباشد. اما از الان می‌گویم جالب است ببینم چه اتفاقی می‌افتد. راستی خوابیدن و خواندن شبانه سخت است، اما عالی است، عالی است.

شب به خیر کای سا،

بخواب و خواب ممنوع برای بچه‌ها را نبین (به قول مونیکا)  
با بهترین آرزوها

دوست منظم تو، بریت ماری

ندیده‌ام و سلام نکرده‌ام. ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردن کشی کرده، اکنون انتقام گرفته و مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی دشت نبودم. غالباً پای سفره نهار یا شام پایم به لیوان آب خوری یا کوزه آب می‌خورد. یا آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آن وقت بی آن که بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی‌بینم، خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بیراه می‌گفت. مادرم شمامتم می‌کرد، می‌گفت: «به شتر افسار گسیخته می‌مانی. شلخته و هر دم بیل و هپل هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت باشد و در آن بیفتی.»

بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیمه کورم. خیال می‌کردم همه مردم همین قدر می‌بینند! لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم، خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟

دائماً یک چیز به پایت می‌خورد و رسوایی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم می‌افتاد. در فوتبال ابد و اصلاً پیش رفت نداشتم. مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم، اما پایم به توپ نمی‌خورد، بور می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من به رگ غیرتم برمی‌خورد. دردناک‌ترین صحنه‌ها یک شب نمایش پیش آمد. یک کسی شبیه لوطی غلام حسین شعبده باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه شاپور، محل نمایش بود. یک بلیط مجانی هم ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی یک بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم، خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را آورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من محسوس بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند. اما من هر چه چشمم را تنگ تر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم، درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند؟ رنجور و وامانده شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم: چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آن شب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینایی بود، حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ولنگاری‌ام می‌کردند. خودم هم با آن‌ها شریک می‌شدم.

\* \* \*

با آن که چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتی‌اش را حفظ کرده بود. همان طور که در بندر یک مرتبه ده دوازده نفر از صحرا باز می‌آمدند و با اسب و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه ما می‌ماندند، در شیراز هم این

## قصه عینکم

### دسول پرویزی

در تاریکی‌های حافظه‌ام، روشن و پر فروغ مثل روز می‌درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه‌ام باقی است. تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می‌کردم عینکم مثل تعلیمی (عصا) و کروات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دایی جان - میرزا غلامرضا - که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه تنگ می‌پوشید و کروات از پاریس وارد می‌کرد و در تجدد افراط داشت، به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان به واکس و کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبی مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینکم یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم، بزنیم.

قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه - خدا حفظ اش کند - هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید، ناله‌اش بلند بود. متلکی می‌گفت که دو برادر مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید! در مقابل این قد دراز، چشمم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی آن که بدانم چشمم ضعیف و کم سوست، چون تابلو سیاه را نمی‌دیدم، بی اراده در همه کلاس‌ها به طرف نیمکت اول می‌رفتم. همه شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قد است. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم، طفلک هم کلاسان کوتاه قد و هم درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازی‌های خارج از کلاس تسلیم می‌شدند. اما کار بدین جا پایان نمی‌گرفت.

یک روز معلم خودخواه و لوسی دم در مدرسه یک کشیده جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همین طور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمانم پریده بود، آقا معلم دو سه فحش چاواداری به من داد و گفتم: «چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟ آدمو تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!؟»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می‌شده، من او را

اطاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و با هم به چشم می‌خورد. در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آن‌ها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند. هرگز آن دقیقه و لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای این دقائق را برای من نگرفت.

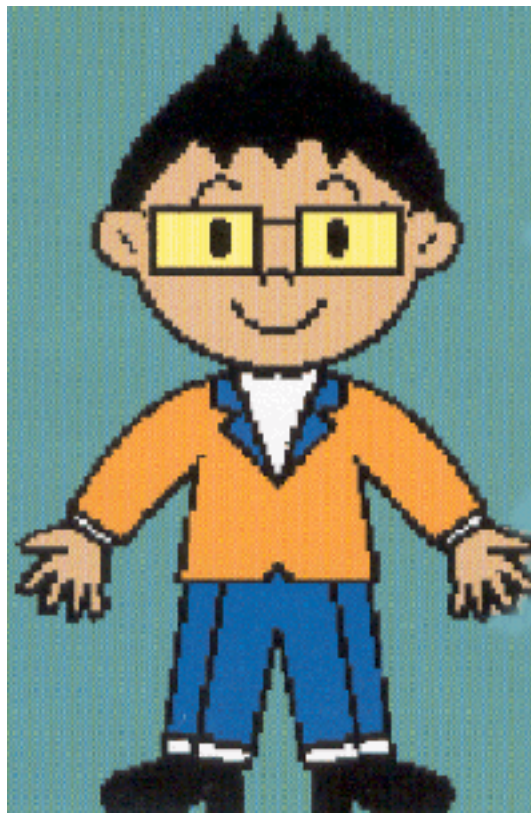
آن قدر خوشحال شدم که بی خودی چندین بار خودم را چلاندم. ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس می‌کردم تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنی جدیدی دارد. از بس که خوشحال بودم، صدا در گلویم می‌ماند. عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره به چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیره زن تا چند روز دیگر به خانه ما برنی‌گردد. قوطی حلیمی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ، سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

\* \* \*

بعد از ظهر بود، کلاس ما در ارسی قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان‌های اعیان قدیم بود. یک نارنجستان بود. اطاق‌های آن بیشتر آئینه کاری داشت. کلاس ما از بهترین اطاق‌های خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درک داشت، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر به این کلاس می‌تابید. چهره معصوم هم کلاسی‌ها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف یک انگشتر پر بها به ترتیب به چشم می‌خورد.

درس ساعت اول، تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته‌گویی بود که نزدیک به یک قرن از عمرش می‌گذشت. همه هم سالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند، او را می‌شناسند. من دیگر به چشم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم.

مدرسه ما دوره متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت. مثل حاصل آفت زده، سال به سال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می‌دادند. در حقیقت، زندگی آنان را به ترک مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت، همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که



کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام افتاده بود، ولی دست از کمرش بر نمی‌داشت. با آن که خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود، مهمان داری ما پایان نداشت. هر بی صاحب مانده‌ای که از جنوب راه می‌افتاد، سری به خانه ما می‌زد. پدرم دریادل بود. کارهایشان را می‌کرد، ساعت‌اش را می‌فروخت و مهمانانش را پذیرایی می‌کرد. یکی از این مهمانان یک پیره زن کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می‌خواند در عیدها، تصنیف‌های بندتبنانی می‌خواند. خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست می‌داشتیم. وقتی می‌آمد، کیف ما به راه بود. شب‌ها قصه می‌گفت. گاهی هم تصنیف می‌خواند و همه در خانه کف می‌زدند. چون با کسی

رودربایستی نداشت، رک و راست هم بود و عینا عیب دیگران را پیش چشم شان می‌گفت. ننه خیلی او را دوست می‌داشت. اولاً هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند. ثانیاً طرف دار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می‌کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم، زن دیگری گرفته است. خلاصه، مهمان عزیز بود. البته هر چه کتاب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتاب‌ها را در یک بقچه می‌پیچید. یک عینک هم داشت، از آن عینک‌های بادامی شکل قدیم. البته عینک کهنه بود. به قدری کهنه بود که فراموش شکسته بود. اما پیره زن به جای دسته فرام یک تکه سیم سمت راست چسبانده بود و یک نخ قند را می‌کشید و چند دور، دور گوش چپاش می‌پیچید. من قصد کردم و روزی که پیره زن

نبود، رفتم سر بقچه‌اش. اولاً کتاب‌هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره بازی از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه‌اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم. آه، هرگز فراموش نمی‌کنم!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود! همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد. یادم می‌آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می‌افتادند. من که تا آن روز از درخت‌ها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی‌دیدم، ناگهان برگ را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل

کلاس، ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم، اول وقت کلاس سوء ظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند. خاصه آن که به حال من آشنا بودند و می‌دانستند که برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با این همه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد. یک کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را در آوردم. با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم و آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم. در این حال وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش و دراز و عقابی‌ام، هیچ کدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه این‌ها به کنار، دسته‌های عینک، سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده شان می‌گرفت.

\* \* \*

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه بر و بر چشم به عینک و قیافه من دوخت. من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم، اکنون در ردیف دهم آن را مثل بلبل می‌خواندم.

محسور کار خود بودم. ابدا توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و این که با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی در آورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم! ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقا این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت: «به به! نره خر مثل قوال‌ها صورتک زدی؟ مگه این حا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه چشم دوخته بودند. وقتی آقا معلم به من تعرض کرد، شاگردان کلاس رو برگرداندند که از واقعه خبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگریستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند، یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان، کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام

کلاس بیرون جستم.

\* \* \*

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند و بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراج گرفتند. وقتی می‌خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند، اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تقصیرم گذشتند و چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هر فن بود، با همان لهجه گفت: «بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد، اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه چراغ دم دکون میز سلیمون عینک ساز!» فردا پس از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا سلیمان عینک ساز. آقای معلم عربی هم آمد، یکی یکی عینک‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت نگاه کن به ساعت شاه چراغ ببین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟ بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره یک عینک به چشم خورد و با آن عقربه کوچکی را دیدم.

پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشم گذاشتم و عینکی شدم.

بقیه «سخنی با شما»

شماره سه را هم آماده کرد. کتاب سمینار ادبیات کودک را نیز انتشار داد. و خلاصه به خاطر همه اینها نتوانست زودتر از این به سراغ شما بیاید.

اما خبر خوب، همان طور که حتما بسیاری از شما می‌دانید، این است که «داروگ» سایت اینترنتی‌اش را راه انداخته که آن دسته از شماها که قبلا او را ندیده‌اید، راحت تر بتوانید او را ببینید و با او تماس داشته باشید. حالا هم قول می‌دهد، که بیشتر به سراغ شما بیاید. برای این که شماها را خیلی دوست دارد. عاشق این است، که برایتان قصه و شعر بنویسد. داستان‌های خنده دار تعریف کند و خنده زیبای شما ببیند. می‌دانید به من چی گفته؟ «من اگر صد ساله هم شوم، کودک خواهم ماند. برای این که بچه‌ها بهترین دوستان من هستند.»

خب! موافقید یک شانس دیگر به «داروگ» بدهیم؟ و ببینیم آیا به قولش برای زودتر و بیشتر نوشتن وفا خواهد کرد؟ یا فکر می‌کنید باز هم سرش به کارهای دیگر گرم می‌شود؟ من که فکر می‌کنم این شانس را به او بدهیم، شما چطور؟

دوست شما، سوسن بهار

مجبور به کار هستند را به اطلاع همه برساند و از آنها بخواهد، که به این بچه‌ها کمک کنند. پس قبول می‌کنید، که این کار «داروگ» مهم بوده است. «داروگ» در سال گذشته برای شرکت در اولین کنگره جهانی کودکان کارگر به فلورانس ایتالیا رفت. فلورانس زیبا که گل به گلش مجسمه‌های بسیار قشنگی بر پا بود. پای مجسمه میکل آنژ هم رفت. چند روزی را با دوستان کوچک کارگرمان در این شهر سر کرد. بچه‌هایی کارگری که در یک میزگرد رو به بزرگ‌ترها - که وزیر و وکیل و مسئولین دولتی بودند - گفتند: بس است دیگر فقط وعده دادن، شما باید به ما کمک کنید، ما نمی‌خواهیم و نباید کار کنیم، ما باید به مدرسه برویم. مدرسه‌ای که در آن احساس آزادی کنیم، مدرسه‌ای که در آن تنبیه نباشد. مدرسه‌ای که در آن کتابهای درسی علمی و سرگرم کننده وجود داشته باشد، نه کتابهای خسته کننده و خرافاتی. و معلم‌های آن تحصیل کرده باشند، برای درس دادن به بچه‌ها آموزش دیده باشند، و خیلی چیزهای دیگر. حتما شما هم با حرف‌هایشان موافقت کنید. من این را می‌دانم. و اما علاوه بر این فعالیت، «داروگ»، نشریه سوئدی زبان

این قصه را خودتان آن طور که می‌خواهید تمام کنید، هر چی که دلتان می‌خواهد درون جعبه باشد را آرزو کنید. «داروگ»



اثر: برادران گریم

مترجم: شاپور شاهین پور

## کلید طلایی

«... و معنی عمیق در قصه‌های کودکان نهفته است. نه در حقایقی که زندگی به ما می‌آموزد.» (فردریش شیلر)

در فصل زمستان، موقعی که برف سنگینی باریده بود، پسرک جوانی باید از خانه بیرون می‌رفت و با سورتماش هیزم می‌آورد. پسرک موقعی که هیزم را جمع کرد و بر روی سورتماش نهاد، قبل از این که به خانه‌اش برگردد، خواست آتشی روشن کرده و خودش را گرم کند. او اول برف را کنار زد و همین طور که محل آتش را درست می‌کرد، یک کلید کوچک طلایی پیدا کرد. پسرک فکر کرد، جایی که کلید باشد، باید قفل هم در همان محل باشد و بدین ترتیب به جستجو پرداخت، تا صندوقچه‌ای کوچک و فلزی در زیرزمین یافت. پسرک فکر کرد اگر با این کلید بتوان در این صندوقچه را گشود، بی گمان گنجینه گرانبهایی را می‌توان در آن به دست آورد. پسرک به دنبال سوراخ کلید می‌گشت، ولی هر چه گشت از سوراخ کلید اثری نیافت. تا نهایتا سوراخ بسیار کوچکی را پیدا کرد، که به زحمت دیده می‌شد. پسرک کلید را در سوراخ کرد، خوشبختانه کلید درست به اندازه سوراخ بود. پسرک کلید را گرداند و حالا باید منتظر نشست و دید تا در این جعبه چیست؟





